

از خدایان و آدمیان

در روزهای تاریکی قبل از جنگ، آدمیان را رون^۱ صدا می‌کردند. ما در رونلند^۲ یا همان طور که قبلاً صدایش می‌کردند، در رولین^۳ زندگی می‌کردیم. بیشترین ترس ما از خدایانی بود که در آن سمت رودخانه برن^۴ زندگی می‌کردند؛ مکانی که ما اجازه رفتن به آن را نداشتیم. بیشتر افراد باور دارند که کشمکش ما با فری^۵ در نبرد گرندفوردا آغاز شد، اما در حقیقت از روزی در اوایل بهار شروع شد که دو نفر از رودخانه عبور کردند.

-کتاب برین

اولین واکنش ریث^۶ دعا کردن بود. دشنام دادن، گریه، فریاد زدن، دعا کردن... آدم‌ها در آخرین لحظات زندگی‌شان چنین کارهایی می‌کردند. اما با توجه به این که مشکل اصلی ریث خدای خشمگین در بیست قدمی‌اش بود، دعا کردن مسخره به نظر می‌رسید. بردباری از خصوصیات خدایان نبود و به نظر می‌رسید که این یکی، نزدیک است هر دویشان را به سوی مرگ بفرستد. نه ریث و نه پدرش متوجه نزدیک شدن خدا نشده بودند. آب‌های محل تلاقی دو رود به قدری پر سروصدا بودند که صدای رد شدن یک لشکر را هم از گوش پنهان می‌کردند. البته ریث مواجهه با یک لشکر را ترجیح می‌داد.

^۱ Rhunes

^۲ Rhuneland

^۳ Rhulyn

^۴ Bern River

^۵ Fhrey

^۶ Grandford

^۷ Raithe

خدا با لباس‌هایی درخشان، سوار بر یک اسب بود و دو خدمه پیاده او را همراهی می‌کردند. آن‌ها انسان بودند اما لباس‌هایشان به اندازه خدا چشمگیر بود. هر سه در سکوت تماشا می‌کردند.

ریث رو به پدرش گفت: «هی».

هرکیمر^۱ کنار یک گوزن بر روی زانوهایش نشسته بود و با چاقویش شکم آن را باز می‌کرد. قبل‌تر، ریث با نیزه به پهلوی حیوان ضربه زده بود و او و پدرش بیشتر صبح امروز را به تعقیب آن سپری کرده بودند. هرکیمر، لی‌مور^۲ و پیراهنش را در آورده بود زیرا باز کردن شکم یک گوزن کار چندان تمیزی نبود. سرش را بالا برد. «چیه؟»

ریث سرش را به سمت خدا چرخاند و نگاه پدرش روی آن سه نفر نشست. چشم‌های پیرمرد گشاد شدند و رنگ از صورتش پرید.

ریث با خود فکر کرد: می‌دونستم / این / ایده بدیه.

پدرش بسیار با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید و کاملاً مطمئن بود که عبور از رودخانه ممنوعه تمامی مشکلاتشان را حل خواهد کرد. اما او به قدری از اطمینانش صحبت کرده بود که ریث را به حیرت وامی‌داشت. حالا، پیرمرد طوری به نظر می‌رسید که انگار فراموش کرده چطور نفس بکشد. هرکیمر چاقویش را با پوست گوزن تمیز کرد، آن را درون کمر بندش گذاشت و بلند شد.

پدر ریث شروع به صحبت کرد: «آه...» هرکیمر نگاهی به دل و روده گوزن انداخت و دوباره چشم‌هایش را به سمت خدا برگرداند. «چیزی... نیست.»

این تمامی حکمت پدرش بود، دفاع عظیمش از جرم پا گذاشتن در زمین الهی. ریث مطمئن نبود که کشتن یکی از گوزن‌های الهه‌ها هم نوعی توهین به حساب بیاید اما می‌دانست که قرار نیست کمکی به شرایطشان بکند. با این‌که هرکیمر گفته بود چیزی نیست، چهره‌اش حرف دیگری می‌زد. ریث دلش ریخت. نمی‌دانست که انتظار داشت پدرش چه چیزی بگوید اما توقع بیشتری داشت.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، خدا خشنود به نظر نمی‌رسید و هر سه با عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، به آن‌ها خیره شده بودند.

^۱ Herkimer

شنل پشمی مردانه ^۲

آن‌ها در نقطه کوچکی از یک مرغزار ایستاده بودند. جایی که دو رودخانه برن و انشعاب شمالی^۱ با هم تلاقی می‌کردند. یک جنگل کاج غنی در فاصله کمی پشت سر آن‌ها و بر روی سرایشی وجود داشت. کمی پایین‌تر در جایی که دو رودخانه به هم می‌رسیدند یک ساحل سنگی بود. زیر آسمان خاکستری، تنها صدای غرش رودخانه شنیده می‌شد. همین چند دقیقه پیش این مکان از نظر ریث همانند بهشت بود، و البته فقط برای همان چند دقیقه پیش.

ریث نفس آرامی کشید و به خودش یادآوری کرد که او تجربه‌ای با خدایان یا حالاتشان ندارد. او تا به حال از نزدیک یک خدا را ندیده بود، تا به حال گوش‌هایی به شکل برگ درخت راش، چشم‌های آبی به رنگ آسمان و یا موهایی که مانند طلای مذاب پراکنده شده بودند، ندیده بود. چنین پوست صاف و دندان‌هایی سفید دور از واقعیت بودند. زاده شدن از هوا و نور و نه از زمین، این‌گونه بود. لباسش در نسیم تکان می‌خورد، زیر نور خورشید می‌درخشید و گواه از شکوهی ملکوتی بود. آن نگاه خیره و قضاوت‌گرانه دقیقاً همان چیزی بود که ریث از یک موجود جاودانه انتظار داشت.

البته اسبش غافلگیری بزرگ‌تری بود. پدر ریث در مورد چنین حیواناتی به او گفته بود، اما تا این لحظه ریث حرفش را باور نکرده بود. آن پیرمرد عادت داشت به حقیقت آب و تاب بدهد و ریث بیشتر از بیست سال بود که این داستان‌ها را می‌شنید. بعد از چند نوشیدنی، پدرش به همه می‌گفت که چطور با یک تکان شمشیرش پنج نفر را کشته و تا یک وقفه با باد شمالی^۲ جنگیده. هر چه هرکیمر پیرتر می‌شد، داستان‌هایش بزرگ‌تر می‌شدند. اما همان چهارپای قدبلند داستان‌هایش، با چشم‌هایی براق به ریث خیره شده بود و وقتی که اسب سرش را تکان داد، ریث با خود فکر کرد که شاید اسب‌های خدایان حرف‌های آن‌ها را متوجه می‌شوند.

پدر ریث دوباره گفت: «نه، واقعا می‌گم، مشکلی نیست.» شاید فکر می‌کرد که جمله پربارش را دفعه قبل نشنیده‌اند. «من اجازه دارم اینجا باشم.» او قدمی به جلو برداشت و به گردنبندی اشاره کرد که با یک بند چرمی در میان خاک و برگ‌های کاج چسبیده به سینه عرق کرده‌اش پنهان شده بود. نیمه‌برهنه، آفتاب‌دیده و غرق در خون تا آرنج، پدرش شبیه به یک بربر دیوانه بود. حتی ریث هم حرف او را باور نمی‌کرد.

^۱ North Branch

^۲ North Wind

پدرش ادامه داد: «این رو می بینید؟» فلز صیقلی در دستان زمختش آفتاب را بازتاب داد. «من برای مردم شما در مقابل گولا رونها^۱ توی دره نیزه بلند^۲ جنگیدم. یه فرمانده فری این رو به من داد. گفت لیاقت یه پاداش رو دارم.»

خدمتکار قدبلند رو به خدا گفت: «دوریان کلن^۳». لحنش مابین ناامیدی و انزجار بود. یک طوق نقره‌ای به دور گردنش بود... به دور گردن هر دو خدمتکار. احتمالا این زیور، نشانی از مقام آنها بود.

این مرد قدبلند، ریش نداشت؛ دماغی بلند، گونه‌هایی استخوانی و چشم‌هایی کوچک و زیرک داشت. ریث را به یاد یک راسو یا روباه می‌انداخت و او از هیچ کدام خوشش نمی‌آمد. همچنین از طرز ایستادن او مشمئز شده بود: سر خم، چشم‌ها پایین و دست‌های چفت در هم. سگ‌های آزاردیده از او عزت نفس بیشتری داشتند.

چه نوع آدمی با یه خدا سفر می‌کنه؟

«درسته. من هر کیمرم، پسر هیمدال^۴ و این هم پسر رم ریته.»

خدمتکار گفت: «تو قانون رو زیر پا گذاشتی.» حتی صدای تو دماغی‌اش هم شبیه حرف زدن راسو بود.

«نه، نه. این طور نیست. اصلا این طوری نیست.»

خطوط صورت پدرش عمیق تر و لب‌هایش به هم فشرده شدند. دیگر قدمی به جلو بر نمی‌داشت اما همچنان مدال را مثل یک طلسم در دست گرفته بود و در چشمانش امید موج می‌زد. «این حرف من رو ثابت می‌کنه، این که یه پاداش گرفتیم. ببین، من یه جورهایی فکر می‌کردم که ما... به ریث اشاره کرد. «من و پسر، می‌تونیم توی این نقطه زندگی کنیم.» به مرغزار اشاره کرد. «به چیز زیادی احتیاج نداریم. واقعا می‌گم. می‌دونین، اون طرف رودخونه، توی دوریا^۵، خاکش خوب نیست. نمی‌تونیم چیزی بکاریم و چیزی هم برای شکار نیست.»

التماس درون صدای پدرش، چیزی بود که ریث تا به حال نشنیده بود و از آن خوشش نمی‌آمد. این دفعه، آن یکی خدمتکار، همانی که در حال کچل شدن بود، گفت: «شما اجازه ندارین اینجا باشین.» درست مثل رفیق راسویمان، او هم ریش درست و حسابی نداشت. انگار که بلد

^۱ Gula-Rhune

^۲ High Spear Valley

^۳ Dureyan clan

^۴ Hiemdal

^۵ Dureya

نبودند چطور ریششان را بلند کنند. کمبود مو باعث می‌شد که بدخلقی‌شان را کاملاً واضح ببینی.

«ولی شما نمی‌فهمین. من برای مردمتون جنگیدم. برای مردمتون خون ریختم. موقع جنگیدن برای هم‌نوع‌های شما سه پسر از دست دادم. و بهم قول یه پاداش داده شد.» هرکیمر دوباره مدال را بالا برد اما خدا به آن نگاهی نکرد. او به پشت سر آن‌ها و نقطه‌ای دور و نامعلوم خیره شده بود.

هرکیمر مدال را رها کرد. «اگه مشکل‌تون با این قسمته، ما جابه‌جا می‌شیم. در واقع پسر من یه جایی توی غرب اینجا خوشش اومد. بهتره که از شما دورتر باشیم. این‌طوری بهتره؟» با این که خدا هنوز به آن‌ها نگاه نمی‌کرد، عصبانی‌تر به نظر می‌رسید. بالاخره صحبت کرد: «اطاعت خواهید کرد.»

صدایی معمولی داشت. ریث ناامید شد. توقع یک صدای طوفانی را داشت. سپس خدا به زبان الهی با خدمتکارانش صحبت کرد. پدر ریث کمی زبان آن‌ها را به او یاد داده بود. زیاد بلد نبود اما به قدری فهمید که خدا نمی‌خواست در این سمت رودخانه سلاحی حمل کنند. چند لحظه بعد خدمتکار این پیام را به زبان رونیک^۱ اعلام کرد. «فقط فری‌ها می‌تونن در سمت غربی برن اسلحه حمل کنن. سلاح‌هاتون رو توی رودخونه بندازین.» هرکیمر به وسایلشان که کنار یک کنده رها شده بودند نگاه کرد و با لحنی مطیع به ریث گفت: «نیزه‌ات رو بردار و کاری که می‌گن رو انجام بده.» خدمتکار قدبلند گفت: «و همین‌طور شمشیر پشت کمرت.»

هرکیمر شوکه به نظر می‌رسید و طوری به شانه‌اش نگاه کرد که انگار فراموش کرده بود شمشیری آنجا است. بعد به خدا نگاه کرد و مستقیماً با او به زبان فری صحبت کرد: «این شمشیر خانوادگی‌مه. نمی‌تونم دور بندازمش.»

خدا پوزخند زد و دندان‌هایش نمایان شدند.

خدمتکار پافشاری کرد: «یه شمشیره.»

هرکیمر برای لحظه‌ای تامل کرد. «باشه، باشه، خیلی خب. الان برمی‌گردیم به اون طرف رودخونه. بیا ریث.»

خدا صدای ناخشنودی ایجاد کرد.

خدمتکار گفت: «بعد از این که شمشیرت رو رها کردی.»

هرکیمر به او خیره شد. «این مس برای نسل‌ها توی خانواده من بوده.»

«یه سلاحه. بندازش پایین.»

هرکیمر زیرچشمی به پسرش نگاه کرد.

شاید پدر خوبی نبود - طبق نظر ریث نبود - اما هرکیمر یک چیز را به همه پسرانش آموخته بود: غرور. احترام به خود از توانایی دفاع از خود می‌آمد. این‌ها وقار مرد بودند. در تمام دوریا، در تمام قبیله‌شان، پدرش تنها کسی بود که یک شمشیر، یک تیغه فلزی داشت. این شمشیر که از مس ساخته شده بود، بازتابی کدر از خورشید تابستان نشان می‌داد و افسانه‌ها می‌گفتند که این ارثیه تیغه کوتاه به دست یک درگ آهنگر با استعداد ساخته شده است. در مقایسه با شمشیر خدا که دسته جواهرنشانش می‌درخشید، شمشیر مسی رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. اما با این حال، هرکیمر و شمشیرش یکی بودند؛ قبایل دشمن او را به اسم شمشیر مسی^۱ می‌شناختند و این لقبی ترسناک و قابل احترام بود. پدرش هیچ‌وقت نمی‌توانست از این شمشیر بگذرد.

صدای رودخانه با صدای شاهینی در آسمان جایگزین شد. گفته می‌شد که پرنده‌ها مظهر و نشانه بودند و ریث فکر نمی‌کرد که این پرنده ناله‌کن نشانه خوبی باشد. در حین این پژواک وهم‌آور، پدرش رو به خدا گفت: «نمی‌تونم این شمشیر رو بهتون بدم.» ریث نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. هرکیمر پسر هیمدال، از قبیله دوریا، حتی جلوی یک خدا هم سر خم نمی‌کرد.

خدمتکار کوچک‌تر افسار اسب را نگه داشت و خدا از روی آن پایین آمد.

ریث خیره مانده بود. امکان نداشت که بتوانی نگاهت را بگیری. حرکات خدا مسحورکننده، با وقار، منعطف و متین بودند. اما برخلاف حرکاتش، از نظر جسمی مجلل نبود. قد بلند، چهارشانه یا عضلانی نبود. ریث و پدرش در طول زندگی‌شان با پرتاب نیزه و نگاه‌داشتن سپر، دست‌ها و شانه‌هایی قوی ساخته بودند. اما آن خدا ظریف به نظر می‌رسید و انگار میان پر قو بزرگ شده بود. اگر این فری یک انسان بود، ریث نمی‌ترسید. با وجود تفاوت قد و وزنشان، ریث

^۱ Coppersword

حتی اگر به چالش کشیده می‌شد هم از مجادله دوری می‌کرد. شرکت در چنین مبارزه ناعادلانه‌ای بی‌رحمانه بود و او بی‌رحم نبود. برادرانش سهم او در این خصوصیت را گرفته بودند.

هرکیمر تلاش کرد تا دوباره توضیح دهد: «چرا نمی‌فهمین. این شمشیر از پدر به پسر...» خدا به جلو دوید و با مشت به شکم پدر ریث ضربه زد و او را دولا کرد. بعد، فری شمشیر مسی را کشید. صدای محو خراشیدنش به غلاف شنیده شد. در حالی که هرکیمر سعی داشت نفسش را باز یابد، خدا با بیزاری سلاح را بررسی کرد. همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، پشتش را به هرکیمر کرد تا شمشیر را به خدمتکار نشان دهد. خدمتکار به جای این که خدا را در مسخره کردن آن سلاح رقت‌انگیز همراهی کند، صورتش را در هم کشید. ریث آینده در حالت مرد راسو دید، زیرا او اولین کسی بود که متوجه عکس‌العمل هرکیمر شد. پدر ریث چاقوی پوست‌کنی را از کمر بندش بیرون کشید و دوید.

این دفعه خدا ناامید نشد. با سرعتی عجیب روی پاشنه پایش چرخید و شمشیر مسی را در سینه پدر ریث فرو کرد. سرعت هرکیمر باعث شد که شمشیر عمیق فرو برود. مبارزه در همان لحظه آغاز، پایان یافته بود. پدرش هینی کشید و افتاد. شمشیر هنوز درون سینه‌اش بود. ریث فکر نکرد. اگر برای لحظه‌ای مکث کرده بود، ممکن بود تجدیدنظر کند. بیشتر از آن چیزی که باور داشت شبیه به پدرش بود. از آنجایی که شمشیر تنها سلاح دم دست بود، مس را از درون بدن پدرش بیرون کشید. با تمام قوا، ریث شمشیر را به سمت گردن خدا چرخاند. کاملاً توقع داشت که تیغه برشی تمیز ایجاد کند اما آن موجود الهی جاخالی داد و شمشیر به هوا ضربه زد. وقتی که ریث دوباره ضربه زد، خدا سلاح خودش را بیرون کشید. دو شمشیر به هم خوردند. با یک صدای تق، وزن روی دست‌های ریث به همراه بیشتر تیغه شمشیر از بین رفت. وقتی که ثابت ایستاد، تنها دسته ارثیه خانوادگی‌اش باقی مانده بود. بقیه آن در هوا پرواز کرد و روی کاج‌ها فرود آمد.

خدا با پوزخندی بیزار به او خیره شد و بعد به زبان الهی صحبت کرد: «ارزش نداشت که برایش بمیره، داشت؟»

سپس خدا شمشیرش را دوباره بالا برد و ریث قدمی به عقب برداشت.

خیلی کنده! خیلی کنده!

عقب نشینی‌اش بی‌فایده بود. ریث می‌مرد. سال‌ها تمرین مبارزه این را به او آموخته بود. ثانیه‌ای قبل از این که درکش تبدیل به واقعیت شود، فرصتی داشت که از تمام زندگی‌اش پشیمان شود.

همان‌طور که عضلاتش در انتظار درد منبسط شدند، با خود فکر کرد من هیچ‌کاری نکردم. اما آن درد هیچ‌گاه نیامد.

ریث هیچ توجهی به خدمتکارها نکرده بود-خدا هم همین‌طور. هیچ‌کدام از مبارزان، نه انتظارش را داشتند و نه دیدند که مرد راسوچهره، با سنگ رودخانه‌ای به اندازه یک نان، به سر اربابش ضربه زد. تنها بعد از این که خدا روی زمین افتاد و خدمتکار و سنگش نمایان شدند، ریث متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است.

مرد سنگ به دست گفت: «فرار کن. اگه شانس بیاریم، وقتی بیدار بشه سرش به قدری درد می‌کنه که نتونه دنبالمون بیاد.»

خدمتکار دیگر فریاد زد: «چی کار کردی!» با چشم‌های گشاد عقب رفت و اسب خدا را با خود کشید.

مرد سنگ به دست به خدمتکار گفت: «آروم باش.»

ریث به پدرش که روی زمین افتاده بود نگاه کرد. چشم‌های هرکیمر هنوز باز بودند و انگار داشت ابرها را تماشا می‌کرد. ریث در طی سال‌ها بارها پدرش را نفرین کرده بود. آن مرد به خانواده‌اش بی‌توجهی می‌کرد، پسرانش را در مقابل هم قرار می‌داد و در زمان مرگ خواهر و مادر ریث غایب بود.

به طریقی، ریث از پدرش متنفر بود اما در آن لحظه تنها مردی را می‌دید که به پسرانش یاد داده بود بجنگند و تسلیم نشوند. هرکیمر کاری را که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود و آن هم زندگی در زمین‌های بایر به خاطر درخواست‌های متغیر خدایان بود. پدر ریث هیچ‌وقت دزدی و خیانت نکرد و در مواقع لزوم، حرفی را که باید به زبان می‌آورد. او مردی سخت‌گیر و بی‌عاطفه، اما همچنین مردی بود که شجاعت دفاع از خود و درستکاری را داشت. چیزی که در کنار پای ریث و بر روی زمین افتاده بود، بقایای خانواده مرده‌اش بود.

هنوز شمشیر شکسته را در دست داشت.

وقتی ریث بقایای شمشیر مسی را در گلوی خدا فرو کرد، خدمتکاری که افسار اسب را نگه داشته بود فریاد زد: «نه!»



هر دو خدمتکار فرار کرده بودند. فرد قد کوتاه سوار بر اسب و دیگری هم پیاده به دنبالش رفته بود. حالا، همانی که سنگ را برداشته بود، برگشته بود. پوشیده از عرق، همان طور که سرش را تکان می داد به مرغزار برگشت. گفت: «مریل^۱ رفت. اسب سوار خوبی نیست ولی مشکلی نداره. اسب راه برگشت به لون ریست^۲ رو بلده.» بعد از این که متوجه ریث شد پرسید: «داری چی کار می کنی؟»

ریث بالای سر جسد خدا ایستاده بود. شمشیر فری را برداشته بود و نوکش را به گلوی خدا می فشرد. «منتظرم. معمولاً چقدر طول می کشه؟»
«چی چقدر طول می کشه؟»
«که بیدار شه.»

خدمتکار گفت: «اون مرده. مرده ها بیدار نمی شن.»
ریث که نمی خواست نگاهش را از خدا بگیرد، نیم نگاهی کوتاه به خدمتکاری انداخت که خم شده و نفس نفس می زد. «منظورت چیه؟»
«منظور تو چیه؟»

«من می خوام بدونم که چقدر دیگه طول می کشه که بیدار بشه. اگه سرش رو ببرم، زمان بیشتری بی هوش می مونه؟»
خدمتکار چشم هایش را چرخاند. «قرار نیست بلند شه! تو کشتیش.»
«برو بابا! این یه خداست. خداها نمی میرن. اون ها نامیران.»

خدمتکار گفت: «نه واقعاً.» و با لگدی که به بدن خدا زد، ریث را شوکه کرد. بدنش تکانی نخورد. دوباره به آن لگد زد و این دفعه سرش به سمتی کج شد. شن به گونه اش چسبید. «می بینی؟ مرده. می فهمی؟ نامیرا نیست. خدا نیست یه فری معمولیه. اون ها می میرن. تفاوت زیادی بین افرادی که زندگی طولانی دارن و افراد نامیرا وجود داره. نامیرا یعنی نمی تونی بمیری... حتی اگه خودت بخوای. در واقع، فری ها خیلی بیشتر از اون چیزی که دوست داریم بهش فکر کنیم به رون ها شبیه ان.»

«ما شبیه هم نیستیم. نگاهش کن.» ریث به فری روی زمین اشاره کرد.

^۱ Meryl

^۲ Alon Rhist

خدمتکار پاسخ داد: «اوه، آره. اون خیلی متفاوته. فقط یه سر داره، روی دو تا پاهاش راه می‌ره و دو تا دست و ده تا انگشت داره. حق با توه. اصلا شبیه ما نیست.» سپس به جسد روی زمین نگاه کرد و آه کشید. «اسمش شگون^۱ بود. چنگ‌نواز با استعدادی بود، توی بازی با کارت تقلب می‌کرد و یه بریدیت^۲ / این مر* یا بهتره بگم...» خدمتکار مکث کرد. «نه، چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسه. فرد محبوبی نبود و الان هم مرده.»

ریث نگاه پر از شکی به او انداخت.

داره دروغ می‌گه؟ می‌خواد سطح دفاعی‌ام رو پایین بیارم؟

ریث با اعتماد به نفس کامل گفت: «اشتباه می‌کنی. تا حالا یه فری مرده دیدی؟ من ندیدم. پدرم هم ندیده. هیچ کدوم از آشناهام هم ندیدن. و اون‌ها پیر نمی‌شن.»

«می‌شن، فقط خیلی آروم این اتفاق می‌افته.»

ریث سرش را با مخالفت تکان داد. «نه، نمی‌شن. پدرم یک بار گفت که وقتی بچه بود، با یه فری به اسم نیسون^۲ ملاقات کرد. چهل و پنج سال بعد وقتی که دوباره همدیگه رو دیدن، نیسون درست مثل قبل بود.»

«معلومه که مثل قبل بود. همین الان بهت گفتم که خیلی آروم پیر می‌شن. فری‌ها می‌تونن هزاران سال عمر کنن. یه زنبور فقط چند ماه عمر می‌کنه. از نظر یه زنبور، تو نامیرایی.»

ریث به طور کامل متقاعد نشده بود اما این قضیه، خونی که ریخته شده بود را توضیح می‌داد. توقع نداشت با آن ضربه خونی ببیند. حالا که به قبل فکر می‌کرد، نباید به فری حمله می‌کرد. پدرش به او یاد داده بود که نباید مبارزه‌ای را که نمی‌توانی در آن برنده شوی شروع کنی؛ و مبارزه با یک خدای نامیرا دقیقا در همین دسته قرار می‌گرفت. اما پدرش همه چیز را شروع کرده بود.

خیلی خون ریخته.

یک دریاچه زیر خدا شکل گرفته و چمن و لباس درخشانش را لک کرده بود. روی گردنش برشی عمیق شبیه به یک دهان دوم وجود داشت. ریث انتظار داشت که این زخم معجزه‌وار خوب یا ناپدید شود. قرار بود زمانی که خدا بیدار می‌شود، ریث دست بالا را داشته باشد. او

^۱ Shegon

^۲ Neason

قوی بود و می‌توانست بهترین افراد را در دوریا شکست دهد، یعنی بهترین افراد دنیا را. حتی پدرش هم زیاد پسرش را عصبانی نمی‌کرد.

ریث به فری خیره شد. چشم‌های او باز و رو به بالا بودند. برش روی گلویش بازتر شده بود و یک خدا - یک خدای واقعی - اجازه نمی‌داد یک خدمتکار به او ضربه بزند. «خیلی خب، شاید نامیرا نباشن.» آرام شد و قدمی به عقب برداشت.

خدمتکار گفت: «اسم من مالکومه^۱. تو ریشی؟»

ریث گفت: «اوهم.» نگاه آخری به جسد فری انداخت. شمشیر جواهرنشان را در کمر بندش گذاشت و بعد بدن پدرش را بلند کرد.

مالکوم پرسید: «باز داری چی کار می‌کنی؟»

«نمی‌تونم اینجا دفنش کنم. این رودخونه‌ها میان بالا.»

«دفنش کنی؟ وقتی خبرها به گوش ریست برسه، فری‌ها... حالتش خوب به نظر نمی‌رسید. باید بریم.»

«خب بریم.»

ریث پدرش را تا تپه‌ای در مرغزار حمل کرد و به آرامی او را روی زمین گذاشت. به عنوان آخرین استراحتگاه، مکان خیلی خوبی نبود اما کافی بود. وقتی چرخید، خدمتکار پیشین خدا با ناباوری به او خیره شده بود. «چی؟»

مالکوم شروع به خندیدن کرد و بعد متوقف شد. گیج شده بود. «تو نمی‌فهمی. گلین^۲ اسب سریعه و استقامت یه گرگ رو داره. مریل تا شب به الون ریست می‌رسه. برای این که خودش رو نجات بده، همه چیز رو به اینستاریا^۳ می‌گه. اون‌ها میان دنبالمون. باید بریم.»

ریث گفت: «خب برو.» مدال هرکیمر را برداشت و به گردنش انداخت. بعد چشم‌های پدرش را بست. به یاد نداشت که قبلا به صورت پیرمرد دست زده باشد.

«تو هم باید بری.»

«بعد از این که پدرم رو دفن کردم.»

«رون مرده.»

^۱ Malcolm

^۲ Instarya

^۳ Glyn